



پیغام عشق

قسمت هزار و صد و چهل و ششم



به نام عشق و سلام بر همه بزرگواران.

«دید معشوق»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

سخت خوش است چشمِ تو و آن رخِ گلفشانِ تو

دوش چه خورده‌ای دلا؟ راست بگو به جانِ تو

فتنه‌گر است نامِ تو، پُرشکر است دَمِ تو

با طرب است جامِ تو، با نمک است نانِ تو

مولانای جان از زمانی که به وصال معشوق رسید و طعم شیرینی این وصال را چشید و چشمِ عدمش باز شد و دیگر از طریق دنیا و آفلین ندید، به معشوقش می‌گوید از وقتی فضای درونم را باز کردم و دیدِ تو را یافتم، این دیدِ عدم یعنی دیدِ تو عجب دیدِ زیبایی‌ست! وقتی مرکزِ عدم شد هم درونم زیبا شده و هم دنیای بیرون برایم گلستان شده‌است، درواقع در حیرانی این است که دلش چه شرابی نوشیده که این قدر دیدش را عوض کرده.

می‌گوید با این مرکزِ عدم و دیدت آشوبی در دلم افتاده که خیلی دل‌خروشان است و این دمی که برایم گذاشتی و در آن افتادم پر از شهد و شکر است. چقدر این می‌تو شادی‌بخش است و این برکات و رحمت‌هایی که در بیرون از طریق من جاری می‌کنی خوشمزه و بانمک است!

و حال با توصیف این وضعیت خود می‌خواهد که ما هم آن عشق و شَعف را تجربه کنیم و از این دَمِ مزدمان را بگیریم، به شرطی که همانیدگی‌های خود را بدهیم و تسلیم خداوند باشیم. آن وقت هست که این مرکزِ عدم گُل‌فشانی می‌کند و مرتب



به ما خرمن خرمن شادی بی سبب می بخشد، پس دیگر چه نیازی ست که بهار زندگی مان را از این همانیدگی های آفل بطلبیم و از آن ها زندگی بگیریم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۲

خویش را تسلیم کن بر دامِ مُزد

وانگه از خود بی ز خود چیزی بدُزد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۴۴

گلفشانِ رُخ تو خرمنِ گل می بخشد

ما چه موقوفِ بهار و گلِ گلگون باشیم؟

اگر در کار خدا با عقل من ذهنی مان دخالت نکنیم، او خودش را که به صورت ذره آفتابی نهان کرده، آرام آرام از درونمان بیرون می کشد و طلوع می کند و ما شاهد این گلفشانی رخ او در بیرون و درون زندگی خود خواهیم شد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۹۶

آفتابی خویش را ذره نمود

و اندک اندک، رویِ خود را برگشود

هرچند که تا حالا هم با آشنایی با این برنامه و قرین شدن با مولانای جان رخ زیبای خدا را بارها در زندگی دیده ایم، یکی از این زیبایی های خدا که آن را تجربه کردم و همراه شادی بی سبب هست، همین کنار گذاشتن این خصیصه زشت

من ذهنی‌ام یعنی قهر کردن بود که خیلی دردها به همراه داشت. و هر وقت من ذهنی می‌خواهد دید جسمی‌اش را به چشمم
بزند و رنجش را در من بالا بیاورد به خود می‌گویم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷

خشمِ یاران فرع باشد، اصلشان عشقِ نُوست

از برای خشمِ فرعی اصل را رانی چرا؟

مگر نه این است که:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۱۲

آدمی دید است، باقی گوشت و پوست

هرچه چشمش دیده است آن چیز اوست

و یا:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۰۶

آدمی دید است و باقی پوست است

دید، آن است آن، که دیدِ دوست است

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۰۷

چونکه دیدِ دوست نَبُود، کور به

دوست، کو باقی نباشد، دُور به



وقتی آدم‌ها را با دید عدم ببینیم، همه را از جنس زندگی می‌یابیم، پس قهر شدن و در این پوسته من‌ذهنی ماندن فایده‌ای ندارد، ولی اگر با دید جسمی خود آن‌ها را ببینیم، آن‌ها را هم مثل خود جسم دیده و واکنش نشان می‌دهیم.

در برنامه ۹۴۷، این ابیات مربوط به ابلیس و حضرت آدم خیلی تأثیرگذار بود که ما هم مثل شیطان در این من‌ذهنی که هردو از یک جنس هستند، بارها گناه کردیم، ولی زیر بار مسئولیت اشتباه خود نرفتیم و به گردن این و آن انداختیم. نتوانستیم از جنس حضرت آدم باشیم که رعایت ادب کرد و با این که می‌دانست این قضااست که همه چیز را پیش می‌آورد، زیر بار اشتباهش رفت و در درگاه خدا طلب بخشش کرد و به همین دلیل مورد رحمت او قرار گرفت.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۸

گفت شیطان که بما اَغْوَيْتَنِي

کرد فعلِ خود نهان، دیوِ دنی

«شیطان به خداوند گفت که تو مرا گمراه کردی. او گمراهی خود را به حضرت حق نسبت داد و آن دیو فرومایه کار خود را پنهان داشت.»

*دنی: فرومایه، پست

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۹

گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا

او ز فعلِ حق بُد غافل چو ما

من هم آن قدر این می‌بیرونی مرا مجذوب کرده بود که تشخیص ندادم این‌ها را خداوند برایم پیش آورد که قوه تشخیص و حق انتخابم را به کار ببرم و بندگی او کنم و مثل شیطان به دام قضاوت‌هایم نیفتم، بلکه کاملاً برعکس مثل حضرت آدم



ادب را رعایت کنم و خودم را به خاطر نادانی‌ام و اشتباهاتم مقصر بدانم که براساس نظم من ذهنی‌ام و فکرهای همانیده‌ام عمل کردم و فضا را باز نکرده‌ام. باید بپذیرم که این فکر و عمل خودم بود که دامن‌گیرم شده بود و این همه مرا به درد انداخته بود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۷

جُرم بر خود نه، که تو خود کاشتی

با جزا و عدل حق کن آشتی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۹

فعل تو که زاید از جان و تنت

همچو فرزندت بگیرد دامت

حال از معبود و خودم و همه کائنات طلب بخشش می‌کنم که با دید جسمی‌ام و می‌دانم‌هایم خیلی آسیب‌ها زدم و قوه تشخیصم را از دست داده بودم و ادب را در درگاهش رعایت نکردم.

و در پایان از شما پدر بزرگوارم که با زحمتهای بی‌دریغتان ما را این قدر بیدار کردید و از همه دوستان که در این مسیر زحمت می‌کشند و تجربیاتشان را در اختیار ما می‌گذارند بسیار سپاسگزارم.

با سپاس فراوان، مهردادخت از چالوس



سلام.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۸۰

خیزید، مخسپید که هنگام صبح است

استاره روز آمد و آثار بدیدیم

دو جور خواب داریم یکی در شبانه روز که چند ساعتی استراحت می کنیم، یکی هم چیزها و آدم ها را به جای خدا در مرکزمان قرار می دهیم و برحسب آن ها فکر و عمل می کنیم که بسیار خواب ترسناکی ست و باید هرچه زودتر خودمان را از این کابوس بیدار کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴

بجنب بر خود آخر، که چاشتگاه شده ست

از آنکه خفته چو جنیبد خواب شد مهجور

همان طور که با هیپنوتیزم به خواب می رویم، با فضاگشایی هم می توانیم از خواب بیدار شویم. ما آمده ایم زیبایی ها را تجربه کنیم و مانند گل های نسرين و سوسن مژده آب حیات دهیم، اما از حرص حلیم همانیدگی ها افتادیم در دیگ این دنیا و لب و دهان خود را سوزاندیم.

درست است که درصد سوختگی بالاست، اما دو قدم بیشتر تا بهبودی کامل نداریم. قدم اول: از سبب سازی ذهن و گذشته و آینده می آییم به این لحظه، همان جا می مانیم و تماشا می کنیم، قدم بعدی را زندگی خودش برمی دارد و روی ما کار می کند تا سر از عدم درآوریم و جهان و اقلامش را بی کار کنیم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۸۲

بر کارگه دوست چو بر کار نشینیم

مر جمله جهان را همه از کار برآریم

پس من کاری غیر از فضاگشایی و گرفتن پیغام زندگی ندارم و خودم را متقاعد می‌کنم دیگر به خواب نروم. درواقع چاره‌ای ندارم جز این که ساعت را روی تسلیم و رضا کوک کنم و تمرکز روی خودم باشد. ساعت که زنگ بزند دیگران هم از صدایش بیدار می‌شوند و البته که مراقب قرین هم باشم که نیمه‌های شب نیاید ساعت را از کوک درآوردم. پس تا قبل از این که سرم آن‌چنان به دیوار بالا بخورد که نتوانم از جایم بلند شوم، جوجه حضورم را با تابش نور ایزدی از من ذهنی‌ام بیرون آورم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۶۲

هر که را دامن عشقی نا بده

ز آن نثار نور، بی بهره شده

بسیار شاکرم که از طریق این برنامه متوجه شدم زندگی لحظه به لحظه در صد عشق خونم را اندازه می‌گیرد. مثلاً بارها در تصورم «اَنْصِتُوا» آسان‌ترین تمرین معنوی بوده، اما در نامرادی‌ها نتوانستم افسار اسب چموشم را بگیرم تا خدا حرف بزند یا بارها برای اثبات خدا نام او را به زبان آوردم بدون این که به او زنده باشم و می‌بینم که گرگم دارد نزدیک می‌شود تا میش حضورم را بدرد.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۹۸

چون نه شیری، هین منہ تو پای، پیش

کآن اجل گُرج است و، جانِ توست، میش

با تشکر:

سیمین از تهران



سلام به آقای شهبازی عزیزم و دوستان معنوی که در راه بیدار ماندن تلاش می کنید.

«بهر اظهارست این خلق جهان»

در اطراف ما اتفاقاتی می افتد که اگر بیدار باشیم، پیامش را دریافت می کنیم. روی صفحه موبایلم نقطه سیاهی بود تا آدم تمیزش کنم دیدم دارد حرکت می کند. بله آن موجودی جاندار بود. خیلی تعجب کردم. واقعاً این ذره را چرا خدا خلق کرده، نمی دانم! شاید می خواسته به من بگوید ای انسان تو در من ذهنی در مقابل این کائنات از این ذره هم کمتری، چطور این قدر ادعای دانستن می کنی! چقدر تو بی ادب و پرحرفی! اجازه نمی دهی خداوند از تو خودش را بیان کند. چرا این قدر منم منم می کنی؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۲۳

جز خضوع و بندگی و، اضطرار

اندرین حضرت ندارد اعتبار

ای انسان ناامید نشو، درسته تو در من ذهنی و فرم از این ذره کمتری، ولی دراصل تو از جنس بی نهایت و ابدیت خداوندی. خورشیدی در درون توست، برای مقصودی آفریده شدی. زندگی تو را بیهوده و باطل خلق نکرده.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۰

آفتابی در یکی ذره نهان

ناگهان آن ذره بگشاید دهان

حالا که این خبر خوب را شنیدی که در درون تو خورشیدی ست که ناگهان طلوع می کند و ارزش خودت را دانستی، پس همت بلند دار و تنبلی و کاهلی من ذهنی را رها کن که ریشه دارد در ناسپاسی و بی نیازی و ناز کردن، یعنی نگو



می‌دانم، خودم بلام، از دانش ذهنی‌ات استفاده نکن، قضاوت و مقاومت کردن یعنی حس بی‌نیازی از خدا را کنار بگذار و بگذار خدا زندگی‌ات را اداره کند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۴

ناز کردن خوش‌تر آید از شکر

لیک، کم‌خایش، که دارد صد خطر

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۵

ایمن آبادست آن راه نیاز

ترک نازش گیر و، با آن ره بساز

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۳

ای بسا نازا که گردد آن گناه

افگند مر بنده را از چشم شاه

خودت را در مسیر نفحات الهی برنامه گنج حضور که همه لطف و عنایت الهی ست قرار بده. اگر مولانا دایه‌ات باشد و تو را از فکرهای همانیده رها می‌کند و به این لحظه ابدی می‌کشاند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۲۱

سایه یزدان چو باشد دایه‌اش

وارهاند از خیال و سایه‌اش



حال با بلندنظری سعی و کوشش و اراده قوی و طلب لایق هدیه الهی شو تا خورشید حضور از مرکز طلوع کند ان شاء الله.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۸۲

صد هزاران امتحان است ای پدر

هر که گوید من شدم سرهنگِ در

باید وقت بگذاری و روی خودت کار کنی و زحمت بکشی. همانیدگی‌هایت: خشم، طمع، حرص، تکبر، ترس، باورها، آدم‌ها، دردهای کهنه و بسیاری دیگر را شناسایی کنی و بیندازی وَاَلَا اگر ادعا کنی به کمال طلبی من ذهنی می‌روی، هم به خودت و هم به دیگران ضرر می‌زنی. هر لحظه در اطراف اتفاق فضاگشایی می‌کنی با صبر، شکر و پرهیز به تدریج منبسط می‌شوی و فضای درون را گسترش می‌دهی ان شاء الله.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۲۲

اندرین ره، می‌تراش و می‌خراش

تا دمِ آخر، دمی فارغ مباش

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۴

عشق گزین عشق و درو کوبه می‌ران و مترس

ای دلِ تو آیتِ حق، مُصَحَفْ کُز خوان و مترس



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۱

بی‌قراریش گشاید در رحمت آخر

بر در و سقف همی کوب پر این است کلید

با سپاس فراوان

بتول از مشهد 🦋🙏



«به نام خدا»

«شجاعت قبل از جنگ مفهومی ندارد»

با تکرار ابیات مولانا کمتر با من ذهنی حرف می‌زنم و بیشتر فضاگشایی می‌کنم تا در نبرد با همانیدگی‌ها شجاع باشم. از زندگی عذر می‌خواهم که به خاطر ناموس و پندار کمالم در امتحان‌های زندگی سست عمل می‌کنم. این بیت مولانا که نصیحت پدرانه به من سست‌عنصر است کمک کرد که با بوی بد دردها خو نکنم و از داروی پرهیز و شکر و صبر استفاده کنم تا با عطر خوش ابیات مولانا هرچه زودتر از خواب ذهن بیدار شوم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۵

هر که را مُشکِ نصیحتِ سود نیست

لاجرَمَ با بُویِ بدِ خُو کردنی‌ست

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۹۶

پیشتر از واقعه، آسان بُود

در دلِ مردم، خیالِ نیک و بد

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۹۷

چون درآید اندرونِ کارزار

آن زمان گردد بر آن کس کار، زار



قبل از این که واقعیت مردن به من ذهنی که راهی پر از بلاست ولی عشق پیشواست را درک کنم، در موردشان زیاد حرف می‌زدم و فکر می‌کردم کار آسانی‌ست که همانیدگی با فرزند، پول، خانه و خانواده را شناسایی کنم و آزاد شوم. وقتی اتفاقی پیش می‌آمد که باید وارد کارزار شوم یعنی فضاگشایی کنم، واکنش نشان ندهم، خشمگین نشوم، کنترل نکنم، قضاوت نکنم، توقع نداشته باشم، نرنجم و نرنجانم، پندار کمال و ناموس بدلی و ترس از دست دادن همانیدگی‌ها می‌آمدند و نمی‌گذاشتند که من ذهنی‌ام نیست شود و این بود که کارم زار می‌شد، چون با ذهن می‌خواستم درک کنم و فضاگشایی کنم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۹۸

چون نه شیر، هین مننه تو پای، پیش

کآن اجل گُرج است و، جانِ توست، میش

وقتی من ذهنی دارم باید مواظب حرف زدنم باشم. وقتی می‌ترسم همانیدگی‌ها را از دست بدهم نباید قدم اول را سست بردارم چون نفس یا شیطان مثل گرج درنده به جان هشیاری‌ام می‌افتد و هشیاری‌ام را که هنوز میشی کوچک است و به شیر تبدیل نشده می‌درد و می‌بلعد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶

گرج درنده‌ست نفسِ بد، یقین

چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟

درست است که قرین‌های بیرونی روی ما اثر می‌گذارند، ولی از مولانا آموختم بدترین قرین نفس خودم است، پس به دنبال بهانه نباشم و مسئولیت دردهایم را گردن دیگران نیندازم.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۹۹

ور ز ابدالِ و، میشت شیر شد

ایمن آ، که مرگِ تو سرزیر شد

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۰۰

کیست ابدال، آنکه او مُبدل شود

خمرش از تبدیلِ یزدان، خل شود

*خل: سرکه

مولانا می‌فرماید اگر جزو ابدال هستیم برای تبدیل هشیاری جسمی به هشیاری حضور سست‌عنصر نباشیم و به خواب ذهن نرویم و عاشقانه سر من‌ذهنی را خم کنیم تا میش ما تبدیل به شیر حضور شود. از این که تسلیم شویم نترسیم و خود را در فضای امن عدم رها کنیم، زیرا با قدرت عدم به من‌ذهنی می‌میریم و خمر همانیدگی‌های ما به سرکه حضور تبدیل می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۰۱

لیک مستی، شیرگیری وز گمان

شیر پنداری تو خود را هین مران



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۰۲

گفت حق ز اهلِ نفاقِ ناسدید

بَاسُھُم مابینھُم بَاسُ شَدید

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۰۳

در میانِ همدگر مردانه‌اند

در غزا چون عورتانِ خانه‌اند

گاهی با من ذهنی توهمی شیرگیر می‌شوم و گمان می‌کنم می‌توانم خودم همانیدگی‌هایم را ببندازم، زهی پندار باطل! خداوند فرمود اهل نفاق، مردم ناراستی هستند که در جمع خودشان با من ذهنی شدیداً اظهار شجاعت می‌کنند و دم از مردانگی و انسانیت می‌زنند، اما موقع عمل و جنگ با همانیدگی‌ها مثل زنان برهنه پا به فرار می‌گذارند. مولانا می‌فرماید آگاه باش که با پندار کمال و دردهایت نمی‌توانی من ذهنی را بشکنی، باید ذهنت را خاموش کنی، چون خدا انسان را گرامی داشت و به او قدرت اختیار داد تا از صد راه با فضاگشایی و توکل و تسلیم تمام من ذهنی را بشکند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۰

عاقلان، اشکسته‌اش از اضطرار

عاشقان، اشکسته با صد اختیار



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۶۸

جُز توکل جز که تسلیمِ تمام

در غم و راحت همه مکرست و دام

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۰۴

گفت پیغمبر، سپهدارِ غُیوب

لاشْجَاعَه یا فَتَى قَبْلَ الْحُرُوبِ

پیغمبر و بزرگانی مثل مولانا که سپهدار حضورشان بودند و از فضای غیب پیغام آوردند، فرمودند: «ای جوان شجاعت قبل از جنگ مفهومی ندارد.»

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۰۵

وَقْتِ لَافِ غَزُو، مَسْتَانِ کَفِ کُنْدِ

وَقْتِ جَوْشِ جَنگ، چُونِ کَفِ بَی فَنْدِ

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۰۶

وَقْتِ ذِکْرِ غَزُو، شَمَشِیرِشِ دِرَازِ

وَقْتِ کَرِّ وِ فَرِّ، تِیغِشِ چُونِ پِیازِ

* غَزُو: جنگ



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۰۷

وقت اندیشه، دلِ او زخمِ جو

پس به یک سوزن تهی شد خیکِ او

من ذهنی در گفت‌وگو از جنگ و مردن به نفس آن قدر لاف می‌زند که دهانش کف می‌کند، ولی وقتی اتفاقی پیش می‌آید که باید مثل شیر عمل کند، چنان جوش می‌آید و عصبانی می‌شود که خشم او هر لحظه مثل حباب می‌ترکد. شمشیر زبان و کلامش دراز است و حضورش شکوهی ندارد و از فکر و عملش بوی درد مثل بوی پیاز می‌آید. به زبان ذهن می‌گوید من در روابطم زخم‌پذیر هستم و فضا باز می‌کنم، ولی در عمل مثل کاهی با بادی از جا می‌رود و خیک خالی او مثل بادکنکی با سوزن که نماد کوچک‌ترین زخم و یا کوچک‌ترین حرف است می‌ترکد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۰۸

من عجب دارم ز جویای صفا

کو رَمَد در وقتِ صیقل از جفا

در عجبم با این که از مولانا آموختم که جفای زندگی و حوادث تلخ می‌آید تا مرکز همانیده مرا صیقلی کند و با تابش نور عدم بر پوسته ذهنم است که مرغ هشیاری‌ام آزاد می‌شود، چرا می‌ستیزم و از درد هشیارانه فرار می‌کنم و از جوی صفای عدم محروم می‌شوم؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۰۹

عشق چون دعوی، جفا دیدن گواه

چون گواهی نیست، شد دعوی تباه



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۱۰

چون گواهدت خواهد این قاضی، مرنج

بوسه ده بر مار، تا یابی تو گنج

عشق که قاضی زندگی ست هر لحظه ما را دعوت می کند تا با حضور ناظر به اتفاق لحظه بلی بگوییم، اگر مقاومت کنیم و فضا را ببندیم، دعوت زندگی را باطل کرده ایم. ما باید همانیدگی ها را به قاضی زندگی بدهیم تا عشق از ما متولد شود. با ذهن نمی توانیم تبدیل شویم، چون سنگ سخت همانیدگی ها روی گنج حضور ماست که روی آن مار باورها، فکرها و دردهای من ذهنی خوابیده است، اگر با اتفاق این لحظه آشتی کنیم، مارها کنار می روند و با تعهد و اجرای قانون جبران می توانیم به قول آقای صادق عزیز که شکستن سنگ سخت همانیدگی ها را مثال زدند، ما هم با ضربات محکم و پی در پی سنگمان را بشکنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۴

ما در این دهلیز قاضی قضا

بهر دعوی آستیم و بلی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۵

که بلی گفتیم و آن را ز امتحان

فعل و قول ما شهود است و بیان



ما باید فضا باز کنیم و در راهروی زندگی چراغ باشیم نه قاضی، وقتی فضا باز می‌کنیم و به اتفاق لحظه بلی می‌گوییم پیغام زندگی را می‌شنویم. نه این که منفعل باشیم و کار نکنیم، بلکه با من ذهنی جهد بی‌توفیق نکنیم تا از پوسته ذهن بیرون بیاییم. این گونه می‌توانیم «رسولی شَفَق» را که اظهار شدن نور الهی از درون ماست بشناسیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۸۰

هرکس که رسولی شَفَق را بشناسد

ما نیز در اظهار برو فاش و پدیدیم

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۴۰

جهدِ فرعونی، چو بی‌توفیق بود

هرچه او می‌دوخت، آن تفتیق بود

*تفتیق: پاره شدن

خدایا مراقب می‌شوم که با من ذهنی حرف نزنم و جهد نکنم چون زندگی آن را پاره می‌کند و فکر و عمل من ذهنی تخم فاسد و عمل بی‌توفیق است.

با سپاس از برنامه انسان ساز گنج حضور و یاران گرامی 🙏

دیبا از کرج

به نام عشق و خدا قوت.

برداشتی از برنامه ۹۴۵ گنج حضور.

شناسایی آیا عاقلم یا عاشق.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۴۳۵

عاشق شو آر نه روزی کار جهان سر آید

ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

با دیدگاه محدود من ذهنی خناس ما به دلیل پندار کمال حتماً عاشقیم، چون چندین سال به برنامه بی نظیر و معنوی گنج حضور را گوش می دهیم، ولی اعتراف می کنم عاقلی بیچاره ام، آری عاقلی درمانده در هوس عاشقی، اما وقتی دردها فشار می آورند، باعث گیجی و سردرگمی می شوند، آن گاه هوس عاشقی می کنم. در من ذهنی خناس همین حد همت و جوهر دارد فقط آرزویش را می کند، زیرا خام است. این بسیار رنج آور و مایه عذاب است که ما از این گنج نفیس آگاه باشیم، ولی در حد عاقلی بمانیم و بمیریم. ما اشرف مخلوقاتیم، این برایمان ننگ و عار است که این گونه عمر را تلف کنیم.

این بار با عزمی راسخ و تعهد و مداومت مستمر به خودم می گویم زنده شدن و عاشقی هدف نیست، بلکه امری فوق العاده حیاتی ست، مانند نفس کشیدن چون اکسیژن و آب که اگر نباشد از تشنگی می میریم، پس باید مرد کار و عمل باشیم و گرنه کل زندگی ام را باخته ام. آن گاه من به اصلم با تمام سلول هایم که عشق را فریاد می زند به آن لطافتی که هر لحظه مرا می خواند، حرکت به سوی عاشقی و عاشق ماندن، این راه می تواند همه عیب و ایراد و کمبودهایم را برطرف کند، وقتی دم به دم با اویم مرا غنی و غنی تر می کند، طوری که به هیچ چیز بیرونی نیازی ندارم. سرمایه لحظه ام فقط حضورست بسیار سبک بال و سبک جانم و جز عشق احد چیزی نخواهم. خدا مرا بس است، خدا مرا کافی ست. شاکر درگاهش و این گونه عشقش را به جهان ایثار می کنم.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۱۰

چون گواهد خواهد این قاضی، مرنج

بوسه ده بر مار، تا یابی تو گنج

لبریز از عشق یزدان

فاطمه از مازندران



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

